



fold-era.com

قوم‌الآخر
سلول نطفه‌ای آفت‌زده‌ی توحید
رضا نگارستانی
ترجمه نسوم

چون بعدش بشر به‌سان قدمای بزرگ خواهد شد، رها و بی‌لجام و فراسوی خیر و شر، با قوانین و اخلاقی که دور ریخته شده‌اند، با مردمانی که همگی فریاد می‌زنند و می‌کشند و مست شادی‌اند. و بعد قدمای رهاشده راه و رسم تازه‌ی فریاد زدن و کشتن و عیش و حال را به آنها یاد می‌دهند تا زمین یکسره با همه‌سوزان خلسه و آزادی گر بگیرد. (فضای کثول‌هو، هاوارد فیلیپس لاوکرفت)

هرچه اقامت اجباری لاوکرفت در نیویورک بیشتر طول می‌کشید، انزجار و هراس وی هم بیشتر می‌شد تا اینکه به ابعاد نگران‌کننده‌ای می‌رسید. همانطور که خودش در بلکنپ لانگ می‌نویسد: «می‌شود با آرامش از مشکل مغولی نیویورک حرف زد.» و بعدتر در نامه‌ای اظهار می‌کند: «میدوارم تهش جنگ شود — ولی نه تا وقتی که ذهن‌مان کاملاً از موانع انسان‌دوستانه‌ی خرافات سوری که کنستانتین بر ما تحمیل کرده رها شده باشد. پس بگذارید قدرت جسمانی‌مان بعنوان مردان و آریایی‌ها را نشان بدهیم، و یک نفی بلد تمام‌عیار علمی را پیش ببریم که از آن نه شانه خالی می‌کنیم و نه عقب می‌نشینیم.» (...) جای شک نیست که لاوکرفت به قول بوکسورها «حالش به هم خورده است». ولی دقیق باید گفت که نقش قربانی در داستان‌هایش معمولاً به یک استاد دانشگاه آنگلو‌ساکسونی سپرده می‌شود، به آدمی فرهیخته، خوددار، و تحصیل کرده. در واقع خیلی نزدیک به تیپ خودش. در عین حال، شکنجه‌گران یا خادمان کیش‌های بی‌مسما تقریباً همیشه چندرگه، دورگه‌های سیاه و سفید، یا از پست‌ترین تیپ چندنژادی‌اند. در عالم لاوکرفت، سنگدلی

تلطیف عقل نیست بلکه سائقی ددمنشانه است که دقیقاً در حماقتی دست دارد که غرق در ظلمت جهل است. و اشخاص آدابدان و مهذب، آدم‌هایی که ظرافت طبع زیادی دارند... قربانیان مطلوب را فراهم می‌آورند. (ه.ف. لاوکرفت: **علیه جهان، علیه زندگی**، میشل ولبک، ترجمه ر. ماکای)

فصل سوم اثر میشل ولبک درباره‌ی هاوارد فیلیپس لاوکرفت، **علیه جهان، علیه زندگی** که به‌طعنه **هولوکاست** یا همه‌سوزان نام گرفته است تشریح نژادپرستی گزنده‌ی لاوکرفت و تأکید مؤکدی بر انسداد مطلق، سلامت وافر، و آریانیسم است. ولبک به‌درستی پارانوای لاوکرفت را به یک نوع توحید غیرعادی ربط می‌دهد که داستان‌هایش را به چیزی قدیمی، از یادرفته، و ناپاک می‌دوزد — رستخیز مناسکی سلول نطفه‌ای زرتشتی توحید، خلوص و پاکی آریایی‌ها که از قبل هم در آن کارشکنی شده است (**ایریا: ایی ریا: آریا: اران: ایران** یا **آریانام دهیوش**، سرزمین آریایی‌ها).

در **صورت‌زدایی از ایران باستان**، حمید پارسانی بحث می‌کند که قبل از اقامت آریایی‌ها در جایی که بعدها فلات ایران نام گرفت، به چه ترتیبی مردمانی اسرارآمیز در این سرزمین سکونت داشتند، مردمانی با اعتقادات پیچیده‌ی عجیب‌وغریب که فقط و تنها فقط با دیوان سر و کار داشتند، با **دئوها** و **دروج** (همین‌طور **دروگه: مادر تمام پلیدی‌ها: ام‌الفساد**). این مردمان جادوگر پیش‌آریایی همه چیز را تجسد وحشت تلقی می‌کردند، در مقام تجسد یک **ظاهر** بنیادستیز؛ حتی قوای زایای طبیعت همچون باد، آب، رعد، خاک، و نشو و نما نیز **دئوها** (دیوها) بودند. حیات همان **دروج** بود، **مادر پلیدی‌ها**، **ظاهر** بنیادستیز. کل عالم مملو از هول و هراس بود؛ مرگ و وحشت‌های مرده‌سالارش لطیفه‌ای بیش نبودند، یک مایه‌ی آرامش منحرفانه (بیشتر در طرف سرکوب تا تسکین). این مردمان بر این باور بودند که همه چیز نسبت به بقا (یا امرار معاش) بیرونی‌ست — نه فقط سیستم‌های انسان‌ریخت نجات و بقا بلکه بقا در کل. تصور می‌شد که خود حیات (که معمولاً با معیشت و زندگی اشتباه می‌شود، با چیزی که می‌توان زندگی‌اش کرد) نسبت به بقا بیرونی‌ست و در هیئت **ممات زنده** ی نهایی در کنه بقا کمین کرده است. به عبارت دیگر، «اوج وحشتی که سعی می‌کنیم از آن قسر در برویم حیات و پلیدی‌اش است، **ممات زنده** یا **روح شیطنت**». طنزترین و هول‌انگیزترین موقعیتی که بشر بعنوان اس و اساس بشریت خود در نظر می‌گیرد — تنازع بقا و زندگی در حیات — شاهدی بر طنز بشریت و وحشت حیات بمنزله‌ی خارج بنیادستیز موجود زنده است.

با طرح پرسشی می‌توان مسئله‌ی حیات را بطور سطحی — اگر نه به‌تعریض — قبول کرد: معمولاً فکر می‌کنیم که حیات امکان بقاست، ولی اگر حیات سرچشمه‌ی زندگی‌ست، پس چرا لازم است بقا پیدا کنیم؟ اگر حیات همان منشأ حیاتی‌کذایی‌ست، پس چرا فعل معیشت (زندگی، امرار معاش، زیستن) بمنزله‌ی یک تملک و یک تنظیم بقائیه ضرورت دارد؟ چرا بقا ممکن است؟ یا اگر حیات پیشاپیش منشأ زندگی‌ست، باز هم باید بقا پیدا کنیم؟ تا متوجه می‌شویم که آداب حیات بیرون از آداب بقا هستند و تا می‌فهمیم که بقا مقاومت در برابر حضور واگیردار و طاقت‌فرسای حیات است، می‌توانیم بگوییم که طرف حیات بودن الزاماً به معنای ضد بقا بودن است. و با این حال، بطرزی جانخراش‌تر، وقتی کار به بیرونی بودن حیات نسبت به موجودات زنده می‌رسد، بقا ذاتاً غیرممکن است.

پارسانی در فصل سوم کتابش پیشنهاد می‌دهد که آریایی‌هایی که در فلات ایران ساکن شدند بطرز فوق‌العاده‌ای نسبت به محیط‌شان انعطاف داشتند. انعطاف عنصر محوری سیاست محتاط آریایی‌ها بود که هم برای بقایشان و هم برای دست‌نخورده نگه داشتن پاکی ژنتیکی‌شان رعایت می‌شد، همان دو هدف حیاتی اصلی که باعث شد آریایی‌ها مهاجرت کنند و در طول مسیری دور و دراز از آسیا تا اروپا پخش شوند. در واقع تمایل آریایی‌ها به صلح و آرامش نبود که مدام وادارشان می‌کرد به روی مردمان جدیدی گشوده باشند (خصوصاً در قبال سکنه‌ی اصلی مناطقی که اشغال می‌کردند)؛ علت اصلی‌اش ترس‌شان از زوال و فنا، وسواس جنون‌بار یک‌سویه‌شان نسبت به یک پاکی کمال‌گرایانه‌ی شریف، و پاکیزگی و بهداشت مونوپلیستی‌شان بود. وسواس آریایی‌ها برای طرد و تحریم باید به هر وسیله‌ی ممکن دنبال می‌شد، حتی شده با شمول‌گزینشی و مهارشده‌ی سکنه و نفوس دیگر. برای آریایی‌ها همه چیز در آستانه‌ی بقا و پاکی روی می‌داد: از طریق «انسداد بمنزله‌ی انشراح که با احتیاط مال خود و تنظیم شده است» باید از این خلوص صیانت کرد، با یک انشراح منعطف و در عین حال بشدت مقرون به حصر و صرفه که حدودش با بضاعت و ظرفیت سیال ترسیم می‌شود: مادامی که وسع تو و محمولات تو را داشته باشم در اختیارت هستم.

مؤثرترین راه برای بقا یافتن و نجات دادن پاکی پالاینده‌ی نژاد — نیالوده زیستن، زندگی پاک — این بود که با اهالی قاطی شوند. این ترفند آریایی‌ها بود. با این حال معلوم شد که این ترفند یک بدبیری تمام‌عیار برای آریایی‌های مستقر در فلات ایران است: آنها پذیرای سکنه‌ی جادوگر فلات شدند که برای‌شان همه چیز بیرون از بقا بود. نزد این نفوس و بر خلاف آریایی‌ها، انشراح بصورت بیرونی کردن حیات نسبت به بقا محقق می‌شد، یک تعرض خاموش از درون بر ضد بقا. وقتی در را به روی کسی باز می‌کنی، هر کسی می‌تواند داخل شود و به محض ورود خودشان درهای دیگر را باز می‌کنند. بر اساس ترفند آریایی‌ها، کوروش دوم (۵۵۰-۵۳۰ پیش از میلاد) توانست امپراتوری ایران را بدون هیچ مانع واقعی گسترش بدهد، به جز کوچگران شمالی که سرسختانه در برابر فوران این سلطه‌ی نرم جدید مقاومت کردند. کوروش بابل و مصر و قلمروهای بسیار دیگری را یکی پس از دیگری فتح کرد و به امپراتوری‌اش که آن موقع در مرحله‌ای لاروی بود و رشد سریع خطرناکی هم داشت ضمیمه کرد. این امپراتوری جدید سعی کرد کل آسیا، آفریقا، و اروپا را با فرمول ساده‌ای در خود جذب و مستحیل کند: یک زد و خورد اولیه با دشمن و قرارداد صلح متعاقب پس از فتح سرزمین‌شان، با مؤمن شدن به معتقدات‌شان و تأیید کردن خواسته‌شان برای آزاد بودن در «قلمرو آریایی‌ها». این جادوگران، احضارکنندگان ارواح، و ساحران زبردست مردمانی بودند که قبل از ورود آریایی‌ها به فلات ایران در این محدوده سکونت داشتند. در چشم‌شان «حیات» بقا نبود و بقا هم مترادف «اجتناب از مرگ» نبود. بقا نه فرایندی واکنشی به حیات (ممات زنده) بود و نه یک فرار موقتی انسان‌ریخت که حتمیت مرگ از بطنش پدیدار می‌شود. مرگ از آغاز تا پایان، بمنزله‌ی یک رژیم مقدر مرده‌سالار، از خلال فرایند امرار معاش یا بقا نشر و بسط می‌یابد. بقا از همان آغاز مرگ را مفروض می‌گیرد؛ مرگ عینی کذایی صرفاً احداث مرگ واقعی‌ست، یا امتناع بقا در قبول بیرونگی حیات. جریان معاش یا بقا جایی‌ست که مرگ به حادثه‌ای سرحدی یا واقعه‌ای در مرز انقضا تبدیل می‌شود و بیش از این به نیرویی پیشران و راهنما که حتی پیش از اینکه زیستن آغاز شود دست به کار می‌شود (مرگ به کارگردان حیات‌مان بدل می‌شود). منش بقا یا نمط اصالت حیات مرده‌سالاری‌ست. برای اهل جادوگر فلات ایران پیش از ورود آریایی‌ها، تصور نمی‌شد که بقا قرار است

مرگ را تا حد ممکن دور نگه دارد بلکه بقا حیات (ممات زنده) را تغذیه می‌کرد. از دیدشان، بقا و میل به بقا بمنزله‌ی میلی که به هر دری می‌زند مراسمی جادویی به جهت تغذیه‌ی **ظاهر** بود، به جهت این‌که به چیزی که نسبت به «حیات کذایی در مقام امرار معاش» بیرونی‌ست خوراک برسانند، یک پراتیک خفیه در تغذیه‌ی تجسدهای **ظاهر**. خود معیشت یک برنامه‌ی غذایی بود و بقا هم بطور کلی یک استراتژی محسوب می‌شد، کاربردی‌ترین پلی‌تیک مشغولیت با **ظاهر**. به باورشان بقا یک **پلیدی** غیرقابل‌تصور را تغذیه می‌کرد، حد‌اعلای یک خارجی که اخلاف زرتشتی‌شان **دروچ** می‌خواندند. هرچه بیشتر تاب بیاوری، بیشتر **ظاهر** را تغذیه می‌کنی (که در سطح استراتژیک به مفهوم درهم‌تنیدگی با **ظاهر** است). در زبان اوستایی ایران باستان، **دروچ** — از ریشه‌ی سانسکریت — به معنای سیاه کردن، ملوث کردن، خراب کردن، و بدنام کردن است که همان وجوه آشوبناک کذب (دروغ)، تقلب (حقه، جعل)، و تدبیر (ترفند) است. در نتیجه، ایده‌ی مراسم بمنزله‌ی اشتراک و اختلاط با این انشراح به این ترتیب کاربردشناسی یک نظام بقای جدید را ایجاد کرد که از نظر عملی و مذهبی از سرکوب خودش و بیرونی بودن حیات آگاه بود.

این اهالی پیش‌آریایی بعنوان جادوگرانی ماهر به‌آسانی وجه‌اشتراک منحصر‌بفردشان با آریایی‌ها را فهم کردند: وسواسی در قبال بقا و تداوم روند زیستن. در حالی که برای سکنه‌ی بومی فلات ایران زیستن حد‌اعلای «خوراک قربان» بود که برای ارضای **ظاهر** آماده می‌شد، برای آریایی‌ها زیستن ضامن صیانت از پاکی نژادشان محسوب می‌شد. به خاطر همین وجه‌اشتراک بود که نوآمدگان آریایی مشتاقانه از طرف مردمان بومی فلات ایران مورد استقبال قرار گرفتند. در واقع، پارانویای آریایی‌ها برای پاکی در ترکیب با خط‌مشی‌های هژمونیک بی‌رحمانه‌شان عالی‌ترین محمل برای آزمایش‌های جادوگرانه‌ی این اهالی بومی بود که یگانه‌گرایش‌شان رابطه با **ظاهر** بود. برای‌شان آریایی‌ها نمایانگر بردار تضمین‌شده‌ای برای مخابره‌ی «آزمایشات معطوف به **ظاهر**» به آینده محسوب می‌شدند طوری که این آزمایش‌ها را بدون جلب توجه دیگران، بطور مشروع، علنی، و همگانی گسترش می‌دادند. از لحظه‌ای که اهالی بومی فلات ایران به وجه‌اشتراک استراتژیک‌شان با آریایی‌ها پی بردند کم‌کم خود را تسلیم حکمرانی آریایی‌ها کردند، اعتقادات‌شان را تأیید کردند، حکمرانی‌شان را تحکیم کردند، و به نظام‌شان یاری رساندند. آنها به بالاترین مراتب آریایی‌ها نفوذ کردند، یعنی به مرتبه‌ی مجوسان یا **دیبران بزرگ**. آنها در قامت مجوسان مسئول حراست از پاکی نژاد و تداوم بقایش بودند. تنها پس از این دقیقه است که می‌توان به این اهالی بی‌نام با عنوان «آنها» ارجاع داد، بمنزله‌ی **قوم‌الآخر**، در مقام یک هیولاشی که با پرگویی تند و بلاانقطاع و بی‌معنا و پر از قرچ‌قوروج‌شان اولین صدای جن‌زده‌شان سلول نطفه‌ی زرتشتی توحید است. **قوم‌الآخر** — که همواره اینجا بوده‌اند، حالا با ما هستند، و در طرف دیگر انتظارمان را می‌کشند — پیدایش ظریف و نامحسوس **ظاهر** از باطن را ترسیم می‌کنند. با این حال در این حالت، باطن نه حدیث یک حریم و مأمن درونی بلکه حدیث چیزی‌ست که از قبل هم اینجا بوده است، حدیث یک اجنبی ازلی که خود نظام حول آن عینیت می‌یابد. امتناع انشراح مقرون به صرفه یا انسداد از همان آغاز است. **قوم‌الآخر** در مقام مجوسان، با برقراری تقابلی مابین باطن تمیز زرتشتی‌گری نژادپرستی آریایی و **ظاهر** کثیف و تهدیداتش، پیوند خطی بین باطن و **ظاهر** را برهم زدند: دین زرتشت در مقابل کیش ضحاک که اغیار عفریت دانسته می‌شدند. با این حال، خود زرتشتی‌گری پیشاپیش آستن یک اجنبی مسکونه بود که همین **قوم‌الآخر** است. برای مجوسان، تضاد بین درونیت و بیرونیت صرفاً حد فاصلی بین بیرونیت اشتدادی درونه و بیرونیت

امتدادی بیرونی بود. **قوم‌الآخر** را تنها بمنزله‌ی رودخانه‌ای با اصوات تند و بلاانقطاع می‌توان کشف رمز کرد که از سیاهی سرچشمه می‌گیرد و به سیاهی می‌ریزد. **قوم‌الآخر** یک جریان آخرونی‌ست که از کژصدایی جادویی **قوم‌الآخر** پیش‌آرایی به نجوای وزوزی و تق‌تق‌کننده و از این‌رو به نجوای نشنیدنی بطن زرتشتی‌گری (زمزمه‌های باژخوانی و واج‌گویی) و نهایتاً به سر و صدای پارازیتی طرف دیگر می‌رود (نویزها، درق‌ودروق‌ها، غان‌غان‌ها، سوت‌ها، فررها، پیچ‌ها، وزوزها، زرزرها، زنگ‌ها). توحید صدای کپچر شده‌ی **قوم‌الآخر** است (*vox capta*)، صدای مضبوط و متصرفه‌اش، صدایی که گرفته، تسخیر، و طلسم می‌شود، سکنه‌ای با هزاران دندان و قرچ‌قرچ، نفوسی که همیشه از همان ابتدا هم اینجا بوده‌اند و در منتهای کار انتظارمان را می‌کشند.

صحت دارد که خودستایی نژادپرستی آریایی همواره فقط بدین‌خاطر به ابعاد حماسی می‌رسد که شکل فلاکت‌زده‌ای از پوچی‌ست. با این حال، از قضای روزگار، آریایی‌ها فقط می‌توانند ادعای درستی درباره‌ی یک خصلت منحصر بفرد را داشته باشند: این ادعا که همیشه منعطف‌ترین میزبان برای **قوم‌الآخر** و آزمایشات قسی‌القلب‌شان در باب ظاهر بوده‌اند. وظیفه‌ی بردار نژادپرستی آریایی بمنزله‌ی یک محمل این بود که بقدری استمرار یابد که امراض واگیردار به آخرین فاز رشد و گسترش‌شان برسند، از مجرای تمام تفرقه‌های نظام‌های اعتقادی آریایی پخش و منتشر شوند، و نهایتاً از درون منفجر شوند و فوران کنند.

پارسانی می‌نویسد: «دین زرتشتی بعنوان تخمک توحید به مرکب نقلیه‌ای برای آریانیسم کارشکنی‌شده‌ی فلات ایران تبدیل شد. حالا توحید وظیفه داشت که آزمایشات و مناسک اهالی جادوگر را که به **ظاهر** معطوف بود اشاعه بدهد. مأموریت توحید این بود که با وقایع سیاره‌ای ممزوج شود تا همه چیز را بطور روشمند به غذای مراسم قربانی **ظاهر** استحاله بدهد. ولی مشکل **ظاهر** این است که هرچه بیشتر تغذیه‌اش کنی بیشتر غذا می‌خواهد. شکوفایی توحید در خاورمیانه صرفاً واکنشی به همین **ظاهر** بود که در طرف دیگر دست داشت.» او در فصل دیگری توضیح می‌دهد که اصرار توحید بر امید سبب می‌شود که بین بقای انسانی و عطش **ظاهر** یا **روح شیطننت** پلی زده شود: «... سیاست امید انسان‌ریخت بمنزله‌ی رکن وجودی و استمرارش مال انسان و ظاهر است. امید بقا را تقویت می‌کند و به بقا تداوم می‌دهد، ولی خام‌دلی مطلق است که تصور شود امید مایملک انحصاری انسان‌هاست. چراکه «موضوع امید»، یا متعلق امید بمنزله‌ی چیزی که در حال حاضر نسبت به انسان بیرونی‌ست، خط و ربط متقابلی با امید دارد. برای بقا، امید به چیزی معطوف است که نسبت به امید بیرونی‌ست یا به چیزی که امید آن را ندارد؛ ولی چه چیز بیرون بقاست؟ بقا به چه بند است؟ استمرار بقا و مداومت حیات. خلاصه‌اش اینکه اگر استمرار بقا متعلق امید است، پس تداوم بقا باید نسبت به اوضاع و احوال فعلی بقا بیرونی باشد، یعنی مداومت حیات نه ذاتاً مال موجود زنده و بقایش بلکه مال **ظاهر** و عطش‌اش برای تغذیه از بقای موجودات زنده است. **روح شیطننت** امید را چون مسیر مستقیمی به سمت خودش فهم می‌کند وقتی امید را به معتمدترین ضامن برای تغذیه‌ی توأمان بقای انسان و رفع تمنای خود تبدیل می‌کند.» امید به این معنا خوراندن انسان‌ها به **ظاهر** و شکار بقای انسانی از طرف دیگر را تضمین می‌کند.

قوم‌الآخر با استتار خود درون نظام اعتقادی زرتشتی آریایی‌ها به مشوق زیاده‌مشتاق دین زرتشتی بدل شد. آنها کم‌کم اشتیاق آریایی‌ها و دین توحیدی‌شان برای بقا را تقویت و تشدید کردند و به آنها یاری رساندند تا یک انسداد محصورتر را از کار دریاورند که به معنای یک گشودگی به‌صرفه‌تر است.

در حالی که برای آریایی‌ها انشراح از نظر سیاسی بصورت «گشوده بودن به» مفهوم می‌شود («مادامی که» بضاعتات را داشته باشم در اختیارت هستم یا به روی تو باز هستم)، برای قوم‌الآخر انشراح بنیادستیز معادل بود با «گشوده شدن با» یا «شرحه شدن». پلی‌تیک انشراح بنیادستیز از بقا نه بمنزله‌ی یک عنصر بازدارنده بلکه در مقام یک عاملیت انگلی بهره می‌برد که در واقع می‌تواند از سمت ظاهر شکافته، پاره‌پاره، و تشریح شود. هر دقیقه‌ای از بقا می‌تواند یک مراسم احضار باشد، یک صدا زدن و فراخوانی خطوط سلاخی انشراح. برخلاف گشودگی و گشایشی که مناط بضاعت است (باز بودن به روی)، نقشه‌ی انشراح — در مقام «شرحه شدن» یا «باز شدن با» — بیرون از ذهنیت انسانی و بقا مطرح می‌شود. با این حال، برای انشراح، این خارج امکان تشارک استراتژیک با ذهنیت و بقا را موجب می‌شود — هرچه بسته‌تر باشی، با شدت بیشتری باز می‌شوی. برای قوم‌الآخر، انسداد قاطع یا انشراح به‌صرفه‌ی علاج‌ناپذیر (یا گشودن بودن به) جذاب‌ترین طعمه برای خطوط قصابی انشراح است. انشراح بنیادستیز از جانب ظاهر بمنزله‌ی چیزی پلید، شنیع، و فاسد به شبکه‌ی امنیتی انسان ریخت دست می‌یابد؛ خطوط قصابی انشراح بنیادستیز انشراح را بصورت «شکافتگی، گسیختگی، گسلیدگی، پارگی، دریدگی، بریدگی، کافیدگی» بازجعل می‌کنند. مسلخ انشراح در مقام شرحه‌شرحه شدن. این روند بی‌بازگشت باز شدن بقدری در منظورش (در این که به دل هر موردی از فروبستگی بزند، آن را ببرد، و از آن عبور کند) بنیادستیز و سرسخت است که تنها با عنوان قصابی و واژگان مربوطه‌اش می‌توان به سراغ آن رفت: تیغ، مسلخ، و برش‌ها.

«انشراح» همه‌جانبه «به روی» ظاهر محال است چون طبیعت چنین انشراحی مقید به موانع و تصرفات مشخصی‌ست که لاجرم توسط حدود ذاتی اصالت حیات و منطق استطاعت ایجاد می‌شوند. لعن بقا به فراسوی نیت و اراده و جهت‌گیری می‌رود. در هر صورت، می‌توان ظاهر را دعوت (یا اغوا) کرد تا از طرف دیگر شکافته شد. **وندیداد**،* کتاب زرتشتی قوانین **ضددروج** یا قوانین **ضددیو**، بهترین مثال از استراتژی مذکور است — فروبستگی روشمند برای فراخوانی انشراح بنیادستیز. این واقعیت که **وندیداد** بیش از همه قانون‌نامه‌ی دینی روحانیت است گواهی‌ست بر این نکته که **وندیداد** کتاب مأموریت‌ها، اغراض، و تکالیف است — فراخواندن تمام جمع‌ها در زندگی روزمره. مسئله‌ی اصلی **وندیداد** بعنوان یک «مجلد مجوس‌زده» (پارسانی) دفع کردن دیوان ناپاکی، کژروی، و زشتی‌ست، دور راندن فساد و تکائف. کتاب راه‌هایی را برمی‌شمرد که با استفاده از آنها نه تنها می‌توان مهر و موم بسته بودن و بهداشت عمومی را رعایت و محافظت کرد بلکه همچنین می‌توان کل جریان زندگی را به برنامه‌ای اصولی برای کمک به بستار و دفع تمام آن تجلیاتی تبدیل کرد که این انسداد را تهدید می‌کنند. در **وندیداد**، جریان زیستن یا زندگی بر اساس تعارض سبانه‌ی دائمی با دیوان یا تجسدهای ظاهر توصیف می‌شود. هر رفتار بهداشتی و هر فعل انسداد توأمان هم با کاربندی‌اش بر ضد دیوی منفرد مشخص می‌شود و هم با صدا زدن دسته‌های دیوان که نتیجه‌ی مشارکت در بهداشت عمومی و انسداد است. بلاهت نژادپرستی آریایی در **وندیداد** تا ابد فقط به درد این می‌خورد که خودش را تحلیل ببرد.

هیچ کتابی در تاریخ بشری به گرد پارانوای نافذ دیوان **وندیداد** و تهرانگ استراتژیکش برای ارتباط با ظاهر نمی‌رسد. همیشه می‌توان روش‌های مبارزه با دیوان و دور راندن‌شان را به یاد سپرد ولی تقریباً محال است که اسامی تمام دیوان بی‌شمار **وندیداد** را به یاد داشت. هر تکلیف بهداشتی، هر صیانت در برابر ظاهر، به سپاهی از دیوان پناه می‌دهد. همیشه از خود می‌پرسیم که آیا **وندیداد**

طرف موحدان زرتشتیست یا که تبلیغاتی برای دیوهاست. (حمید پارسانی، *صورت‌زدایی از ایران باستان*)

اگر داستان‌های لاوکرفت و خصوصاً **فسانگان کثولهو** همسانی شوکه‌کننده‌ای با پارانویای دیوان **وندیداد** دارند، به این خاطر است که هر دو ملجا یک خط استراتژیک‌اند که مستقیم از سلول نطفه‌ای آفت‌زده‌ی آریانیستی توحید نشأت می‌گیرد. آنها ناقل خرابکاری اصیل در حال تکوینی هستند که با توحید بسیج می‌شود. برای هر دو **وندیداد** و **فسانگان کثولهو**، انسداد و فتیشیسم پاکی در آریانیسم تنها تحت تیغ انشراح بنیادستیز قابل استمرار است.

قوم‌الآخر در مقام برداری که نفوس بسیار زیادی در آن موج می‌زنند پر و بال گرفته است و از خلال رژه‌ای نظام‌مند به سمت انسداد پارانوئید و تقویت اقتصاد بقا (بقا به هر قیمتی) تمام نفوس موحد را به سمت **ظاهر** کشانده است. در انتهای این سفر که فقط بر مبنای انسداد یا بسته بودن می‌تواند معنایی داشته باشد خطوط قصابی انشراح به انتظار نشسته‌اند. نقشه‌ی بنیادستیز انشراح بمنزله‌ی شرحه شدن نه برای اقتصاد بقای انسان‌ریخت مطلوب است و نه برای رابطه‌ای انسانی مبتنی بر بضاعت و ظرفیت پاک است.

امگای بقا (یا بقا به هر بهایی) همواره به سمت **ظاهر** و تجسدهایش بمنزله‌ی یک جذبه‌ی وسوسه‌برانگیز نشر و بسط می‌یابد. بقائیه همواره مراسم تغذیه بوده است تا **ظاهر** را دعوت کند و حرص و ولع سیری‌ناپذیرش برای تضييع تمام تجلیات بستر را تحریک کند. هر موردی از بقا یا انسداد حاکی از تجاوز و شکار از طرف **ظاهر** است، یک شکار شدن، بلعیده شدن، دریده شدن، و شرحه شدن. سلاخ‌خانه‌ی انشراح مبتنی بر انسداد است و نه گشودگی لیبرال. اگر صرف عمل بقا محرک عطش **ظاهر** است، پس امگای بقا تشارک مؤثر با سیری‌ناپذیری **ظاهر** یا **روح شیطننت** است که نه فقط در مناسک تغذیه دست دارد بلکه اعیاد را هم تأمین می‌کند. در هر صورت سؤال این است: آیا پارانویای فتیشیستی کهنی که لاوکرفت با شفافیت تمام در داستان‌هایش رسم می‌کند فقط همان یک طرفی را دارد که شریک پارانویا و نژادپرستی بی‌شילה‌پيله‌اش است؟ یا که لبه‌ای دیگر هم دارد که نقش غالبش پاره کردن خود و بازجعل خود بمنزله‌ی حد اعلای پلی‌تیک رابطه با **ظاهر** است؟ آیا با یک تیغ دولبه‌ی شیزوتراتژیک طرف‌ایم؟

قسم خورده‌ایم که چون آفات به سلول نطفه‌ای تمام ادیان توحیدی هجوم بریم.

* پارسانی به **وندیداد** به عنوان مخوف‌ترین کتابی ارجاع می‌دهد که بشریت تاکنون نوشته و بطور عملی از آن تبعیت کرده است. ر.ک. **وندیداد**، ترجمه از پهلوی از هاشم رضی، نشر سخن.